

آدم‌هایی که «عیدی» شدند!

نویسنده: علی اکبرزاده



اشاره:

عید نوروز - که از قدیمی‌ترین اعیاد مرتبط به سال نو در جهان می‌باشد - آنقدر رسومات خاص و ویژگی‌های منحصر به فرد دارد که باعث شده لقب جذاب‌ترین مراسم «ورود به سال جدید» را در جهان به خود اختصاص بدهد. از جمله این ویژگی‌ها می‌توان به «عیدی دادن» بزرگترها به کوچکترها اشاره کرد. به گونه‌ای که مثلاً در یک خانواده بزرگ می‌توان مشاهده کرد که چهار نسل پی‌درپی به همدیگر عیدی می‌دهند و از یکدیگر عیدی می‌گیرند؛ پدر بزرگ به پسرش عیدی می‌دهد، پسر به نوه عیدی می‌دهد، نوه به ننییره عیدی می‌دهد و... در این میان آنچه که تفاوت به وجود می‌آورد، شکل و نوع عیدی‌هاست؛ بعضی‌ها پول عیدی می‌دهند، برخی لباس، یک عده نیز طلا و سکه و... اما شما فکر می‌کنید چه اتفاقی می‌تواند رخ بدهد که یک روز «خود آدم‌ها» تبدیل به «عیدی» بشوند؟ موضوع این گزارش ویژه نوروزی ما همین موضوع است؛ آدم‌هایی که عیدی شدند!

برای خرید به خیابان برده بودم گم کرد و بابت این اتفاق شوم، یک عمر از پدر و مادر و خواهر و برادرانش سر کوفت شنیدم! ر عنا حالا که در سن ۳۵ سالگی صاحب شوهر و دو بچه و معاون یک دبیرستان هم محسوب می‌شدم، همه چیز داشت غیر از دل خوش؛ او هنوز هم پس از ۲۲ سال نمی‌توانست آن غم سنگین را فراموش کند، به گونه‌ای که سرانجام پسر ۱۷ ساله‌اش تصمیم گرفت شانس خود را برای پیدا کردن دایی گمشده‌اش امتحان کند؛ او در حالی که فقط یک عکس از دایی‌اش در ۹ سالگی داشت، آن را با خود به یک روزنامه برد و...

روز دوم فروردین سال ۱۳۸۴ بود که ر عنا خانم منتظر ورود میهمانان در خانه‌اش بود که در باز شد و مرد غریبه‌ای را کنار پسرش «ساسان» دید، در همین لحظه مرد غریبه با بغض گفت: «ابجی انگار دوتایی با هم پیر شدیم» و سپس این ر عنا بود که به زمین نشست و سجده شکر به جا آورد و... او هرگز عیدی آن سال را فراموش نخواهد کرد...

پیرزنی که دنبال لباس سفید بود!

همه اهالی آن شهرستان کم جمعیت می‌دانستند که ۵۵ سال قبل در شهرشان چگونه دل یک زوج جوان را سوزانده بودند! اشرف و کاظم با اینکه از نوجوانی نامزد هم بودند، فقط به خاطر پولدوستی برادر اشرف نتوانستند به هم برسند. عزت که می‌دانست مرد ثروتمندی در شهر عاشق خواهر اوست و حاضر است یک مغازه را به صورت رایگان در اختیار عزت قرار بدهد، به شرطی که به اشرف برسد، آنقدر زیر پای پدرش نشست تا آنها قول خود به کاظم را فراموش کرده و اشرف را به مرد پولدار دادند!

سالها گذشت و نوروز ۱۳۸۴ از راه رسید، این میان عزت که ۳ سال از خواهرش بزرگتر و ۶۹ ساله بود، به خاطر عذاب وجدانی که داشت، درست در مراسم سالگرد فوت شوهر اشرف به فکر افتاد که قبل از مردنش، ظلمی را که مرتکب شده جبران کند، لذا سوار ماشینش شده و نصف ایران را زیر پا گذاشت و آنقدر سراغ کاظم را گرفت تا بالاخره...

اشرف پای تلویزیون نشست و بود و همانطور که منتظر لحظه تحویل سال بود داشت قرآن می‌خواند... که ناگهان در باز شد و پیر مردی هفتاد ساله از در وارد شد و شاخه گلی را به طرف او دراز کرد و گفت: «کمی دیر شده... اما هنوز هم میشه خوشبخت بود!»

اشرف اما، حالا که ز بیاترین و ارزنده‌ترین عیدی همه عمرش را گرفته بود، در آن لحظه فقط به این سوال می‌اندیشید که آیا لازم است سر سفره عقد لباس سفید بپوشد یا نه؟ راستی - عیدتان مبارک!

*** به خاطر عذاب وجدانی که داشت، درست در مراسم سالگرد فوت شوهر اشرف به فکر افتاد که قبل از مردنش، ظلمی را که مرتکب شده جبران کند**

به همین خاطر نیز هر وقت صحبت از عید می‌شد می‌گفت: «عیدی من توی روپاها گم شده...» در این میان فقط یک نفر مفهوم حرف واقعی غلامحسین خان را می‌دانست: «روپا» خانم زنتش که اتفاقاً او اولین کسی بود که شوهرش را از کار زشتش آگاه ساخت و...

نوروز ۱۳۷۹ از راه رسیده و طبق معمول، روز اول عید همه خواهر و برادران غلامحسین خان و پسر خاله‌ها و دایی‌ها زاده‌ها و... در خانه او جمع بودند، اما غلامحسین خان باز هم مثل همیشه در غم کهنه خود فرو رفته بود و... که یکمتر تبه در باز شد و روپا خانم داخل آمد و به میهمانی غریبه گفت: «بفر ما بین داخل» غلامحسین خان از جابر خاست تا به میهمانش خوشامد بگوید که ناگهان خشکش زد؛ باورش نمی‌شد مردی که با موهای جوانمندی جلوبش ایستاده گمشده‌اش باشد. سپس زانوانش لرزید و برای اینکه زمین نخورد خود را در آغوش رفیق قدیمی‌اش انداخت و گفت: «تو کجا بودی صدف؟»

آن روز همه فامیل معنی «اشک شوق» را فهمیدند! صدف که با اصرار روپا خانم [بعد از اینکه فهمیده بود غلامحسین خان قلباً پشیمان شده] به سراغ رفیقش آمده بود، حتی یکبار هم به روی او نیامد که چه بلایی سرش آورده، هر چند غلامحسین خان با اهدای پنجاه درصد از کل ثروتش به حساب صدف، گوشه‌ای از دین خود را به رفیق با معرفش ادا کرد!

کجایی داداش؟

- خدایا به من همه چیز دادی ازت ممنونم، اما رضا کجاست؟

این حرفی بود که همه فامیل و آشناها دست کم صد بار از زبان «ر عنا» ۳۵ ساله شنیده بودند؛ زن جوانی که برادر خود که دو سال از خودش کوچکتر بود در سن ۱۳ سالگی [که او را

عیدی که در روپاها گم شد!

غلامحسین خان از آن دست مردان ثروتمندی بود که اولاً هیچگاه گذشته خود را فراموش نکرده بود، ثانیاً هر چه پولدار تر می‌شد، دست و دل‌باز تر و یتیم‌نواز تر می‌شد، از جمله اینکه در شب‌های عید به هر یتیمی که به عید دیدنی‌اش می‌رفت یک «سکه» می‌داد! تا اینکه یک روز یک کودک یتیم از او پرسید: «غلامحسین خان کی به شما عیدی میدهد؟» و مرد ۴۷ ساله بغض کرد و گفت: «عیدی من چیزی به که فقط توی روپاهایم باید منتظرش باشم!» راستی قصه پر غصه غلامحسین خان چه بود که او را اینگونه غصه‌دار ساخته بود؟ سالها قبل و هنگامی که غلامحسین جوانی ۲۳ ساله بود و تازه سر بازی‌اش را تمام کرده بود، دوستی داشت از برادر عزیز تر؛ صدف که در دو سال خدمت سر بازی مثل سایه کنار او بود، پس از پایان خدمت و در زندگی اجتماعی نیز رفاقتش را با غلامحسین ادامه داد. آنها ابتدا مغازه‌های اجاره کرده و مشغول به کار شدند و کم کم کارشان رونق پیدا کرد و روز به روز به سرمایه‌شان افزوده شد. این در شرایطی بود که مغازه و حساب بانکی آنها به نام غلامحسین خان بود، اما در حقیقت همه چیز را شریک «پنجاه پنجاه» بودند و البته که اگر کسی می‌خواست صدف را نصیحت کند که: «حساب حساب، کاکا برادر» او با دلخوری می‌گفت: «غلامحسین چشم منه...» تا اینکه یک روز چشمش نیز به او نارو زد! آری، غلامحسین خان وقتی دید باید نصف ثروتش را به نام صدف بکند، یک لحظه و رود شیطان به زیر پوستش را نادیده گرفت و... صدف اما موقعی که فهمید چه بازی از غلامحسین خورده، بی‌سر و صدا و بدون جنجال لوازش را جمع کرد و فقط موقع خدا حافظی گفت: «فقط دلم می‌سوزه که منو خیلی مفت فروختی...» این را گفت و رفت! غلامحسین خان نیز اگر چه سالها از این اقدامش خشنود بود، اما از حدود هفت سال قبل که پابه ۴۰ سالگی گذاشته بود، انگار یکمتر تبه از خواب بیدار شده و تازه متوجه شده بود که چه کاری مرتکب شده و چه رفیقی را مفت از دست داده!

اقرار به خطایمی از بخشودگی است

مثل فرانسوی

